

عروسك كوڪى

خديجه حسيني

« فصل اول »

داشتم اشک‌هایم را پاک می‌کردم که ضربه‌ای به در خورد. دستم را روی گوشی گذاشتم و بدون آنکه به طرف در برگردم داد زدم: - مامان! من دیگه با اونا حرفی ندارم. نه با اونا نه با هیچ‌کس دیگه‌ای. شما هم لطفا نیاین داخل.

و دوباره لب‌هایم را چسباندم به دهانه‌ی گوشی. - باشه گریه نمی‌کنم، فقط بدون که از این همه سنگ و کلوخ و پیچ و تاب خسته شدم. درکم کن که خسته شدم از اینکه نمی‌تونم به بقیه بگم این دلِ وامونده‌ی من گیر کرده توی گذشته. خسته شدم از بس همه دوره‌ام کردن که شوهرم، شوهرِ خوبیه و من چقدر خرم که نمی‌تونم خوب بودنش رو ببینم. خسته شدم از اینکه عاشق توام و باید پابند کس دیگه‌ای باشم...

در به تندی باز شد. با وحشت برگشتم و به جای مادر، او را دیدم که وارد اتاق شد. در را قفل کرد و با چشم‌هایی قرمز و دستی که مشت شده بود آمد و کنارِ تخت ایستاد. با ناباوری به من که روی تخت دراز کشیده بودم و گوشی در دستم بود خیره ماند. بدنم از ترس آن‌قدر شل شده بود که نه می‌توانستم نیم‌خیز شوم و نه می‌توانستم گوشی را قطع کنم. مثل یک مجسمه‌ی سنگی برگشته و بدونِ پلک زدن زل زده بودم به او؛ به اویی که داشت کنارِ تختم نفس‌نفس می‌زد و چانه‌اش از شدت عصبانیت می‌لرزید.

از داخلِ گوشی ام هنوز صدا می‌آمد:

سرشناسه	: حسینی، سیده خدیجه
عنوان و نام پدیدآور	: عروسک کوکی / خدیجه حسینی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 030 - 3
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۲۵۸۷۸۷

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

عروسک کوکی

سیده خدیجه حسینی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 030 - 3

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

– الو لیلایا... صدامو می شنوی؟ چی شده؟! چرا جواب نمی دی؟!

خواستم گوشی را قطع کنم، ولی آن قدر می لرزیدم و آن قدر سر انگشتانم سست شده بود که گوشی از دستم افتاد روی تخت و قبل از اینکه دوباره آن را بردارم او خم شد و گوشی را برداشت و گذاشت روی گوشش. چشمانم را بستم و سعی کردم به این فکر نکنم که اگر او صدای صاحب پشت خط را بشنود چه اتفاقاتی که نمی افتاد! چند ثانیه گوشی را روی گوشش گذاشت و بعد خیره شد به شماره‌ای که رویش بود و کسی غیر از من و صاحب خط از وجودش خبر نداشت. گوشی را با قدرت پرت کرد گوشه‌ی اتاق و به بازوهایم چنگ انداخت و مرا مثل یک پر کاه بلند کرد و کوباند به دیوار. استخوان‌های ستون فقراتم قرچ و قروچی کردند و ناخن‌های او فرو رفت داخل گوشت بازوهایم. هنوز از گیجی ضربه‌ی اول بیرون نیامده بودم که دستش بالا رفت و با شدت نشست روی صورتم. سیلی‌اش آن قدر محکم بود که شقیقه‌ام خورد به دیوار و رد سرد و لزج ماندی از خون کنار ابرویم نشست و تا چند ثانیه سنگینی انگشتانش را روی صورتم حس می‌کردم. تا برگشتم و نگاهش کردم دوباره دستش را بالا برد و سیلی دوم محکم‌تر از سیلی اولش نشست روی صورتم. برای یک لحظه صورت قرمزش جلوی چشمانم تار شد و اتاق دور سرم چرخید. دستش این بار که بالا رفت تبدیل شد به یک مشت، ولی آن را همان بالا نگه داشت و فریاد کشید:

– آشغال، فقط بگو با کی داشتی این جور عشق بازی می‌کردی؟ بگو کی اون طرف خط بود؟ بگو توی گذشته‌ات کی بود که یک ماه تمام بخاطرش زندگی منو ریختی بهم؟ به قرآن اگه بخوای بازم سکوت کنی همین مشت رو می‌زنم توی صورتت.

زانوانم از ترس آرام آرام تا خوردند، اما قبل از اینکه جلوی پاهای او

بیوفتم با دست دیگرش مرا بلند کرد و به طرف خودش کشید و در کمتر از یک ثانیه مشت سنگینش به طرف صورتم آمد. له شدن گوشت صورتم را حس کردم و درد مثل یک موج قوی در صورت و سرم پیچید و چشمانم ناخودآگاه بسته شد...

صدای موبایل دوباره بلند شد. وحشت زده برگشتم به طرف مرکز صدا و دو دستم را گذاشتم روی صورتم که از خون و اشک خیس شده بود. نیم‌نگاهی به گوشی‌ام انداختم و بعد دوید به طرفش! دیدم که موقع برداشتن گوشی و زدن دکمه‌اش چقدر انگشتانش می‌لرزید.

– فقط به من بگو کدوم بی‌ناموسی هستی که انگشت گذاشتی روی زنِ مردم؟

احتمالاً ارتباط قطع شده بود که گوشی را انداخت و دوباره برگشت پیش من. دست راستش را جلو آورد و چانه‌ام را گرفت و فشار داد. حس می‌کردم کسی یک مشت سوزن داخل دهانم ریخته و مجبورم کرده که همه‌ی آنها را بجوم و قورت دهم. استخوان‌های فکم داشت زیر انگشتان فشرده‌ی او خرد می‌شد. صورتش را بیشتر نزدیک صورتم آورد، طوری که نزدیک بود بینی‌اش بخورد به بینی‌ام. سفیدی چشمش از عصبانیت پر شده بود از مویرگ‌های قرمز و این نزدیکی و این چشم‌های سرخ بیشتر مرا به وحشت می‌انداخت.

– حرف می‌زنی یا قصد داری بمیری بی‌شعور؟

وقتی دید سکوت کرده‌ام دست کشید روی پاتختی و گلدان رویش را برداشت. نگاه من از چشمانش کنده شد و روی گلدان که داشت آرام آرام بالا می‌رفت ثابت ماند. فقط برای یک لحظه تصور کردم که این گلدان سنگین قرار است کوبیده شود بر سرم و به یکباره گلویم از ترس خشک شد. گوشه‌ی پلکم پرید. دهان باز کرد و شمرده و محکم گفت:

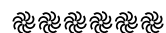
– پس که از همون اول دوسم نداشتی و با من احساس خوشبختی نمی کردی. تمام تلاشت رو کردی تا منو دوست داشته باشی و از این دست مزخرفات! پس سیلی که از دست نیلوفر خوردی هم بخاطر همین بود! حالا هم به این مرتیکه می گوی خسته شدی از اینکه عاشق یکی دیگه باشی و با یکی دیگه سر کنی... لیلا! به خدا... دارم می گم به خدا... به جون مادرم اگه نکشمت مرد نیستم. حالا به من می گوی اون عوضی ای که باهاش ریختی رو هم کی بود یا نه؟ لعنتی، دلت قبل از ازدواج با من پیش اون بود آره؟!

«آره» اش را آن قدر بلند گفت که مجبور شدم زل بزنم به چشمانش. دستان مردانه و محکمش آنچنان بر چانه ام فشار می آورد که نمی توانستم حتی ذره ای سرم را تکان دهم و یا حتی به راحتی نفس بکشم. نگاهم دوباره خیره ماند به گلدان که از میان انگشتان او لیز خورد و افتاد روی میز و شکست. با دستی که روی چانه ام بود سرم را وحشیانه به عقب هل داد و خودش هم یک قدم به عقب برداشت.

– تو حتی لایق مردن هم نیستی. تو لایق فحش شنیدن هم نیستی. شدی یه لجنزار واقعی که آدم با دیدنش معده اش می ریزه به هم. شدی یه کثافت! شدی یه تیکه آشغال! شدی نجاست! من حیفم میاد از خودم و عمرم که بخاطر با تو بودن هدر شد. دلم می سوزه از این شیش، هفت ماه زندگیم که تو توش بودی و حیفش کردی. شیش ماه از زندگیم رو به نجاست کشوندی. شیش ماه با یه آشغال زندگی کردم و بوی گندش رو توی زندگیم راه دادم و عین خر سرم رو انداختم پایین تا هیچی رو نبینم و نفهمم. شیش ماه ثانیه به ثانیه ی زندگیم رو هدر دادی و من فقط و فقط دلم می سوزه از اینکه، حتما یه بدی در حق کسی کرده بودم و خدا به جای جواب اون بدی، تو رو به من داد.

و دهانش را جمع کرد و آب دهانش را تف کرد روی صورتم. دستش را جلو آورد و موهایم را که دور شانه ام رها شده بودند بین انگشت هایش گرفت و کشید و مرا چرخاند و چرخاند و بعد با قدرت پرت کرد یک گوشه. با گیجی عقب عقب رفتم و محکم افتادم روی زمین. قبل از اینکه سرم با شدت برخورد به لبه ی تخت و قبل از اینکه صدای شکستنش در سرم بیچد و قبل از آنکه خون فواره زده از سرم را ببینم تصویر مات او را دیدم که در را باز کرد و از همان جا داد زد:

– بیاین این آشغال رو جمعش کنین تا خونه بوی گند و کثافت نگرفته. و از پله ها سرازیر شد و رفت پایین و تمام این یک سال و شش ماه جلوی چشمانم مثل یک پازل چند هزار تکه چیده شدند.



در خانه را محکم به یکدیگر کوبیدم و با قدم هایی لرزان و عصبی مسیر کوچه ی تنگ و قدیمی خانه مان را طی کردم. هوای گرم شهر یور را به ریه هایم فرستادم و با خودم فکر کردم، «چقدر زندگی داره احمقانه پیش می ره. یه قدم به جلو، یه قدم به عقب. این زندگی داره منو گیج می کنه. نه تکلیفش با خودش معلومه و نه با من! اصلا نمی دونه چی می خواد و چی نمی خواد؟!»

هر چه با خودم کلنجار می رفتم، نمی توانستم از حرف های مادر سر دریاورم و درکش کنم. حتی نمی توانستم مصلحتی در آن پیدا کنم تا با آن بتوانم کارش و تصمیمش را توجیه کنم. واژه ی جالبی نیست، واژه ی احمق! ولی تصمیم مادر، مثل پیشروی زندگی احمقانه بود. مادر داشت یکه تازی می کرد؛ برای خودش تصمیم می گرفت و پیش می رفت و این وسط من و سیاوش بودیم که به این تصمیم وحشتناکش می باختیم و درست به مرکز عواقب شوم تصمیماتش می افتادیم.

سر خیابان رسیده و در ایستگاه اتوبوس منتظر ماندم. هوا گرم بود؛ آن قدر گرم که اگر بیش از دو دقیقه زیر نور آفتاب می ماندیم فرق سرمان می سوخت و از پشت گردن تا پشت پا ردیف ضخیم عرق می نشست. ایستگاه شلوغ بود، آن قدر شلوغ که آدم نمی توانست یک وجب سایه پیدا کند و زیرش بایستد. دستم را با کلافگی سایه بان چشمانم قرار دادم، چشمانم را ریز کردم و خیره شدم به انتهای خیابان. فعلا از اتوبوس خبری نبود. کمی این پا و آن پا کردم. کمی کیفم را روی شانهم تکان دادم و در آخر زیر سایه‌ی درختی که تازه خالی شده بود ایستادم و منتظر ماندم تا اتوبوس لخلخ کنان بیاید.

اتوبوس که آمد تمام جمعیت دور و برم به یکباره هجوم بردند به طرفش و در که باز شد، همه با زور و فشار پریدند داخل. آخرین نفری که سوار شد من بودم. برای همین مجبور شدم جلوی در بایستم. در واقع اولین نفری که دو ایستگاه بعد پیاده می شد هم خود من بودم. زنی که جلویم ایستاده بود مدام در جایش تکان می خورد و انگار ناخن می کشید روی اعصاب بهم ریخته‌ام. دلم می خواست میخ و چکشی همراهم بود و زن را در جایش ثابت می کردم تا آن قدر وول نخورد و تا خود ایستگاهی که می خواست پیاده شود سانتی متری از جایش جابه‌جا نشود، اما به جای این کار غیرممکن زیر لب کمی غر زدم و پشت به زن ایستادم.

بعد از اتوبوس، نوبت می رسید به پیاده روی چند دقیقه‌ای و بعدش گرفتن کلید مغازه از آقای میرزایی و شنیدن توضیحات تکراری‌ای که هر صبح راس همین ساعت مثل یک نوار ضبط شده به من می گفت. آقای میرزایی رفت و من هم کیفم را گوشه‌ای انداختم و ولو شدم روی صندلی‌ای که پشت پیشخوان بود. هنوز تاثیر بگومگویم با مادر از بین نرفته بود. هنوز ناراحت بودم و دلخور و دماغ و منتظر بودم تا، کسی پیدا

شود و من تمام ناراحتی و دلخوری و دماغ بودنم را به یکباره بر سرش هوار کنم. اولین مشتری که آمد مجبور شدم لبخند بزنم و برای چند دقیقه تمام روحیه‌ی خرابم را نادیده بگیرم.

– سلام... خوش اومدین خانم.

زن یک روسری ساتن آبی رنگ به سر داشت. برای همین مطمئن بودم که از من نمی خواهد تا روسری با زمینه‌ی آبی برایش بیاورم.

– سلام ممنون.

– در خدمت تون هستم بفرمایید.

زن کمی مکث کرد و دور تا دور مغازه را خیره خیره نگاه کرد.

– یه روسری با زمینه آبی می خواستم لطفا.

زن این را گفت و همین جمله‌اش یک ساعت وقت مرا گرفت. هر چه روسری و شال آبی داشتم برایش آوردم. سپس وارد طیف رنگ قرمز و بعد سبز شدیم. در آخر هم او یک مقنعه‌ی قهوه‌ای خرید و رفت... کار من همین بود! کار در یک روسری فروشی نه چندان بزرگ، در یک خیابان نه چندان پهن، در منطقه‌ای نه چندان بالا شهر! زندگی ما از همین راه می گذشت. البته از راه دیگری غیر از روسری فروشی هم می گذشت که من چندان راضی به انجام دادنش نبودم. زندگی بیش از حد معمولی ما از راه روسری فروشی من و کارگری مادر در خانه‌ی این و آن می گذشت.

از مغازه که بیرون آمدم نیلوفر سر راهم سبز شد. زیر چشمانش پف داشت و هنوز آثار آرایش چند ساعت قبلی که کرده بود روی صورتش دیده می شد.

– دو دقیقه دیر رسیده بودم رفته بودی آره؟ راستی سلام.

خم شدم، مغازه را قفل کردم و جوابش را دادم.

– سلام. آره داشتم می رفتم.

و نگاهم افتاد به کفش جدیدش.

— کفش نو مبارک.

نوک کفشش را آرام به پله‌ی کوچک روسری فروشی زد.

— اوه ممنون. دیروز با، بابا رفتم و خریدمش. البته قصد خریدش رو نداشتم، ولی چشمم که بهش افتاد هوس خرید زد به سرم.

بالاخره در قفل شد. کلید را انداختم داخل کیفم و به او که داشت لبخند می زد نگاه کردم.

— خسته‌ای انگار! زیر چشمات پف کرده نیلو.

نیلوفر دستم را گرفت و مرا نسبتاً دنبال خودش کشاند.

— از هفت صبحه که کلاس دارم. این استاد نمی دونن چطوری پوست آدم رو بکنن! مُردم به خدا. از این کلاس، به اون کلاس... از این چرندیات به اون پرنیدیات. از این درس به اون مبحث. دلم فقط یه بالش می خواد تا سرمو بذارم روش و فقط و فقط بخوابم.

— می‌خواستی ترم تابستونی برنداری تا به این روز نیفتی!

— کلاس رو ولش کن. تو چطوری؟ خوبی؟ با مامانت به صلح و صفا رسیدی؟

باز یاد دعوای صبح مان افتادم و دوباره پکر شدم. نیلوفر چند ثانیه‌ای به صورت گرفته‌ام نگاه کرد، بعد آدامسش را ترکاند و یکی محکم زد به پشتم.

— به جون خودم، تو هم بیکاری و هم زیادی خل. بابا کی این فرصت رو از دست می‌ده که تو داری الکی از دستش می‌دی؟ لیلا! این تنها فرصت طلاییه که شماها دارین. تو اگه دلت برای خودت نمی‌سوزه برای مامانت بسوزه. مامان یه روزی صدتا خدم و حشم داشت واسه خودش؛ البته همچین خدم و حشم هم نبودن، ولی خوب واسه خودش خانمی

بوده. برو و بیایی داشته. سری داشته توی سرا. حالا چی؟ داره خونه‌ی مردم لباس زیرهاشون رو می‌شوره، زیر بغل‌های پاره شون رو کوک می‌زنه و شیشه پاک کن می‌پاشه به شیشه‌هایی که سالی یه بار رنگ آب به خودشون ندیده. خنگِ خدا! باور کن این عمو فریزرت داره مردونگی می‌کنه ها. من مطمئنم فقط بخاطر دوستی عمیقی که با بابات داشته حالا داره این پیشنهاد رو می‌ده.

لب ورچیدم و با بغض نگاهش کردم. حرف‌هایش از زاویه‌ی خودش درست بود و از زاویه‌ی من یک اشتباه مطلق.

— ولی نیلوفر! درکم کن! من نمی‌تونم بینم مامانم داره ازدواج می‌کنه اونم با کسی که دوست صمیمی بابام بود. با کسی که از بچگی عمو فریزرت صداش می‌کردم.

برای یک تا کسی دست تکان داد و هم زمان صورتش راکج کرد و شکلک درآورد.

— نه! مثلاً خوب بود مامانت با یه مرد غریبه‌ی هیکلی، سبیل کلفت ازدواج می‌کرد که روزی سه وعده کتکت می‌زد؟ این طوری خوب بود؟ اگه مامانت با مخبر ازدواج کنه دوباره می‌شی همون شاهزاده خانومی که بودی. دوباره زندگی تون مثل قبل می‌شه. از کار کردن توی روسری فروشی و تمیز کردن راه پله‌های کثیف آپارتمان مردم هم خبری نیست. با کلی منت و ناز می‌شی دختر فریزرت مخبر.

با تصور ازدواج مادر با عمو فریزرت تصویر تار پدر جلوی چشمانم واضح شد و بدون آنکه بخوام اخم کردم.

— پس بابام چی؟ مُرد و رفت زیر خاک؟ به همین راحتی؟ نمی‌تونم نیلوفر... باور کن نمی‌تونم.

دست نیلوفر آمد و نشست روی شانهام.

صورتش را محکم بوسیدم.

— ببخشید که داداشیم رو نگران کردم. می‌بخشی آبجیت رو؟ آره می‌بخشی؟

— بله که می‌بخشم.

از داخل کیفم شکلاتی را بیرون آوردم و جلوی صورتش تکان دادم. دستش را جلو آورد تا شکلات را بگیرد، ولی سریع دستم را عقب کشیدم.

— ببینم امروز بیست هم گرفتی؟ مامان بهت بیست داد یا نه؟

اخم کرد و دست‌هایش را به پهلویش زد.

— آبجی تابستونه. تابستون هم باید درس بخونیم؟! تازه مامان خیلی سخت گیره. کلمه‌هایی که تا حالا نشنیدم بهم دیکته می‌گه.

— پس چی؟ حتما دوست داری «بابا» و «نان» و «بادام» رو بهت دیکته بگه! اینا رو که همه بلدن!

— اصلا نخواستم اون شکلات تو.

و پشت به من ایستاد. بغلش کردم و شکلات را گذاشتم داخل جیب شلوارش. دیگر ذوق نکرد، ولی برای اطمینان بیشتر دستش را داخل جیبش گذاشت و هم قدم شد با من.

با هم از حیاط کوچک که در واقع نوعی انباری بود برای ما، گذشتیم و وارد خانه شدیم. مادر داخل آشپزخانه بود.

— سلام مامان... املت داریم؟

مادر، قاشق به دست سرش را از آشپزخانه بیرون آورد.

— سلام خسته نباشی. آره مادر املت داریم.

مانتو و کیفم را گوشه‌ای انداختم و به آشپزخانه رفتم.

— شمام خسته نباشی.

— مونده نباشی. چطور بود امروز؟

— خوب بود. در واقع بد نبود.

در یخچال را باز کردم و بطری آب را از داخلش بیرون کشیدم. در حالیکه آب را مزه مزه می‌کردم به کابینت تکیه دادم و خیره شدم به مادر که به املت ادویه می‌پاشید. در این چهار سال به اندازه‌ی کل زندگی‌اش شکسته شده بود. این چین‌های ریز از ورشکستگی بود، یا از مرگ ناگهانی پدر؟ یا از فقر که ناگهان بر سرمان ویران شد؟ جمله‌ی نیلوفر در گوشم زنگ خورد، «به فکر مامانت باش.»

با بلا تکلیفی دستی لای موهایم کشیدم و بطری را سر جایش گذاشتم. به اتاقم رفتم و ترجیح دادم تا موقع آماده شدن شام کمی دراز بکشم و خیره بشوم به سقف و فکر کنم تا راه‌های دیگری برای بیرون کشیدن خودمان از این وضعیت پیدا کنم. دراز کشیدم، خیره هم شدم به سقف اتاق اما تا آمدم فکر کنم پلک‌هایم روی هم افتادند.

با تکان‌های آرام مادر از خواب بیدار شدم.

— لیلا مادر پاشو. خوابه چه وقته است دختر؟!

نگاه خواب‌آلودم را به او که بالای سرم ایستاده بود انداختم و نیم‌خیز شدم. مادر به طرف در رفت.

— پاشو لیلا. غذامون سرد شد.

پشت سرش به حال رفتم. سفره پهن بود و سیاوش کنارش دراز کشیده و خوابیده بود. کش و قوسی به خودم دادم و سر سفره نشستم. مادر هم نشست، درست روبه‌رویم. لقمه‌ی اول را او برداشت و همان‌طور که زیر چشمی نگاهم می‌کرد داخل دهانش گذاشت و جوید. سبد نان را جلو کشیدم، تکه‌ای از آن را برداشتم و داخل ظرف املت فرو کردم. لقمه‌ی املت وسط هوا و زمین بود و داشت به دهانم می‌رسید که مادر من‌کنان

گفت:

— به حرفای من فکر کردی لیلا جان؟

لقمه را گذاشتم داخل پیش دستی‌ام. سرم را انداختم پایین. با نوک انگشت سبزی‌های داخل سبد را زیرورو کردم و یک شاهی از داخلش کشیدم بیرون و پشت و رویش کردم. مادر خندید.

— شته نداره، بخورش.

شاهی را روی لقمه‌ام گذاشتم و لقمه را هم داخل دهانم. مادر همان‌طور بدون هیچ حرکتی، نگاهم می‌کرد و من هم با اخمی که روی صورتم افتاده بود، لقمه‌ام را می‌جویدم؛ کند و حرص‌آلود.

مادر لیوان کنار دستش را تا نیمه از آب پر کرد. حالا لیوان به دست داشت نگاهم می‌کرد. لقمه‌ام را قورت دادم و مثل خودش، خیره شدم به چشمانش.

— جوابم همونیه که گفتم؛ دلم راضی نیست به این کار مامان.

لیوان را گذاشت روی سفره.

— چرا؟

با خشم تکه‌ای از نان را کندم.

— به همون دلیلی که تا حالا هزار بار بهتون گفتم. عمو فریبرز حق نداره جای بابا رو بگیره.

مادر سبد سبزی را زیرورو کرد و یک تربچه برداشت. دیگر به من نگاه نمی‌کرد. داشت تربچه را واری می‌کرد.

— قرار نیست این اتفاق بیفته.

— نمی‌افته؟ مسخره است! چه بخواین، چه نخواین زمان، باعث افتادن

این اتفاق می‌شه. نبود پدر عادی می‌شه و پدر شدن عمو فریبرز هم برای ما عادی‌تر.

مادر تربچه را از وسط دو نیم کرد و یک نیمش را گرفت به طرف من.

— این اتفاق نمی‌افته چون این حق رو نداره. چون من این حق رو بهش نمی‌دم. بگیر بخورش.

تربچه را از دستش گرفتم و دوباره انداختم داخل سبد.

— الان دارین این حرفو می‌زنین، ولی چند وقت دیگه دیدتون عوض می‌شه.

— چه حالا چه ده سال دیگه، دید من عوض نمی‌شه! چون هدفم از این ازدواج اون چیزی نیست که تو بهش فکر می‌کنی. اگه یه درصد راضی شدم به این ازدواج بخاطر خلاص شدن از این مخصمه‌ست.

پوزخند زدم. او هم تربچه را گذاشت داخل دهانش و با سر و صدا جوید.

— اگه راضی شدین به این ازدواج پس برای چی دیگه از من نظر می‌خواین؟ مبارک باشه! مثل اینکه به نتایج دلخواهتون رسیدین.

مادر با دلخوری نگاهم کرد.

— این قدر خودخواهانه فکر نکن.

داد زدم و سبد سبزی را هل دادم و گفتم:

— من خودخواهم مامان؟ من خودخواهم یا شما؟

مادر با ناراحتی نگاهم می‌کرد.

— بذار آینده تو و سیاوش رو تضمین کنم. حق تو این نیست که با اون

همه استعداد درس و کتاب رو بیوسی و بذاری کنار و بخاطر چرخوندن

این زندگی از هم پاشیده، سراغ این کار و اون کار بری. حق سیاوش این

نیست که فرداش تاریک و مبهم باشه. لیلا... لیلا تو خودت بهتر از هرکسی

می‌دونی حس من به پدرت که چهار ساله بین ما نیست چه جور حسیه. تو

که می‌دونی اگه یه روز سر خاکش نَرَم شبش تا صبح خوابم نمی‌بره. لیلا

این ازدواج نه از سر علاقه‌ست و نه از سر پایان دادن به تنهایی‌هام... فقط برای شماهاست... فقط یه راه حله، همین.

داشتم بغض می‌کردم. وقتی مادر با بغض حرف می‌زد من هم راه گلویم بسته می‌شد. سرم را پایین انداختم و بدون آنکه نگاهش کنم و بدون آنکه اجازه دهم اشک‌هایم، بین این مکالمه‌ی حساس سرازیر شود تند و با عجله سبزی‌های پخش شده‌ی روی سفره را جمع کردم.

– پس اگه این تصمیم بخاطر من و سیاوش، این کارو نکنین. من از این وضع راضی‌ام. کار کردن برای من عار نیست. دروغ چرا؟! چهار سال پیش وقتی که توی دانشگاه قبول شدم و درست همون موقع زندگی مون فلج شد و من مجبور شدم دانشگاه نرم، برام زجرآور بود. وقتی کارخونه آتیش گرفت و بابا سکتته کرد و مُرد و فقط بدهی‌هاش رو واسه‌ی ما گذاشت برام مشکل بود؛ برام مشکل بود از اون زندگی دل بکنم و بشم این لیلیایی که جلوتون نشسته، ولی مامان حالا عادت کردم. دیگه حسرت داشته‌هایی که از دست شون دادیم رو نمی‌خورم. گذشته برام مثل یه خواب شیرینه و بس. دیگه وضع الان، آرام نمی‌ده، مامان.

نفس عمیقی کشیدم و این بار با بغضی که کمی از آن را خورده بودم ادامه دادم:

– مامان، عمو فریبرز خوب! عمو فریبرز آقا! عمو فریبرز همه چی تموم! ولی من اصلا دوست ندارم منت این عموی خوب و آقا و همه چی تموم بالای سرم باشه. تحمل منت اینکه برای نجات دادن ما از این وضع اسفبار، این پیشنهاد رو داده و داره بهمون لطف می‌کنه خیلی سنگینه. نذارین با اومدن یه نفر دیگه به این زندگی، تنها چیزایی رو هم که واسمون مونده از دست بدیم.

وقتی دیدم که مادر در سکوت خیره شد به من، وسایل سفره را جمع

کردم و به آشپزخانه بردم. نه من چیزی خورده بودم نه مادر! دستکش‌ها را به دستم کردم و شروع به شستن چند تکه ظرفی که داخل ظرفشویی بود، نمودم. داشتم ظرف‌ها را کف مالی می‌کردم که ذهنم آهسته آهسته کشیده شد به چهار سال قبل؛ با یادآوری صحنه‌های شوم چهار سال پیش پشتم تیر کشید؛ آتش سوزی کارخانه. صف کشیدن طلبکارها. فروختن خانه و زمین و ماشین و زندگی و تمام هست و نیست‌مان. اجاره‌نشینی‌مان در این خانه‌ی پنجاه متری. خاموش شدن تمام گوشی‌ها، از دایی و عمو گرفته تا بقیه‌ی فامیل. گم و گور شدن همه‌ی آشناها و دست تنها ماندن ما. بودن همیشگی عمو فریبرز و نیلوفر در کنارمان. پلک‌هایم را محکم فشار دادم تا به بعدش فکر نکنم. به بعد قطع شدن ارتباطات. به بعد کم آوردن پول. به بعد طولانی شدن صف طلبکارها، اما گذشته‌ام مصرانه و با قدرت بر سرم کوبیده می‌شد. با عجله بشقاب‌ها را زیر شیر آب بردم، ولی دستم لرزید و بشقاب‌ها افتادند داخل ظرفشویی. نمی‌خواستم به بعدش فکر کنم. بعدهای خوبی در انتظارم نبود. دو دستم را گذاشتم لبه‌ی کابینت و نفس عمیقی کشیدم. اگر مادر می‌فهمید که تنها دخترش در آن گیرودار بد مالی، فقط و فقط برای رهایی خانواده‌اش از دست طلبکاران و به دست آوردن اندکی پول دست به چه کاری زده، می‌رفت جایی که پدر رفته بود. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم به چهار سال پیش و وقایع وحشتناکش فکر نکنم.

انداختم یعنی «نمی‌دونم» نیلوفر ژورنال را زد توی سرم.
 - واقعا که! این آقای میرزایی مغازه رو سپرده دست کی! خبر نداره که
 تو حتی رنگا رو هم نمی‌تونی از هم دیگه تشخیص بدی، چه برسه به
 اینکه بدونی فلان روسری چه جنسی داره مثلاً.

جوابش را که ندادم او هم ژورنال را بست و گوشه‌ای انداخت. در
 سکوت نگاهم می‌کرد. می‌دانستم الان چه کار می‌کند. لبه‌ی مقنعه‌اش را
 مرتب می‌کند، یک نفس عمیق می‌کشد و می‌رود در وادی نصیحت که من
 احتمالاً خر هستم یا به اندازه‌ی یک ارزن شعور ندارم، که به این ازدواج
 ناراضی‌ام... نیلوفر لبه‌ی مقنعه‌اش را مرتب کرد. یک نفس عمیق که
 نشانه‌ی شروع یک صحبت مفصل بود کشید و به یکباره شروع کرد. یک
 ساعت در وصف مزایای ازدواج مادر با عمو فریبرز حرف زد و من در
 تمام این مدت بدون آنکه به حرف‌هایش گوش کنم، به صورتش زل زدم.
 به گوشه گوشه و نقطه به نقطه‌ی صورتش؛ تمام صورتش... لک‌های ریز و
 درشت و کمرنگ و پرنرنگ صورتش را از حفظ بودم. آن قدر در این هشت
 سال به او زل زده بودم. آن قدر ثانیه‌ها و دقایق و ساعت‌هایی را با هم
 بودیم که چشم بسته می‌توانستم انگشت بگذارم روی کوچک‌ترین کک و
 مک صورتش، ولی با این وجود هر بار که با دقت خیره می‌شدم به
 صورتش باز هم لذت می‌بردم؛ لذت می‌بردم از صورت گرد و سپیدش که
 موقع خندیدن چال کوچکی هم روی گونه‌اش می‌نشست و آن چشمان
 ریز مشکی و ابروهای نازک و کمانی و لب و دهان بسیار کوچکش. در
 واقع او یک گلوله نمک بود. وقتی هم که بلند بلند می‌خندید و دستش را
 روی شکمش می‌گذاشت به نظر من این گلوله نمک بزرگ‌تر می‌شد.
 نیلوفر بعد از پایان گفتگوی یک طرفه‌ی طولانی‌اش لبخندی زد. گردن
 کج کرد و گفت:

« فصل دوم »

فرو رفتم داخل صندلی‌ام. شالم را که مطمئن بودم کج شده باز کردم و
 با دقت بستم و خیره شدم به نیلوفر.
 - نیلوفر! تو کار و زندگی نداری که تا تقی به تویی می‌خوره سر و
 کله‌ات یا توی مغازه پیدا می‌شه یا خونه‌ی ما؟!
 نیلوفر با بی‌خیالی یک دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و با دست
 دیگرش ژورنال روسری را ورق می‌زد.
 - تو به قضیه‌ی به این مهمی می‌گی تقی به تویی؟!
 پا روی پا انداختم.
 - به نظر من که تقی به توفیه. تو زیادی بزرگش کردی.
 برای لحظه‌ای با تردید نگاهم کرد؛ فقط برای چند ثانیه و باز سرش را
 فرو کرد داخل ژورنال.
 - من آگه دور از جون، بلا به دور، جای تو بودم نه تنها مامانم رو راضی
 می‌کردم تا به مخبر جواب مثبت بده، بلکه خودم هم می‌رفتم و مستقیم
 زنش می‌شدم.
 و خودش به حرف خودش خندید. من هم خندیدم.
 - برای اینکه تو خلی. از آدمای خل هم همچین کارایی بعید نیست.
 ورق زد و رفت صفحه‌ی بعد.
 - به نظرم این طوری راحت‌تر هم هست. وایای چقدر این روسری
 خوش‌رنگه. جیگرش رو برم من. لیلا این اصلاً چه رنگیه؟
 سپس ژورنال را برگرداند و جلوی صورتم گرفت. شانه‌هایم را بالا

— خدایی حرفام منطقی نبود؟

انگشتم را پیش بردم و روی ابروی نازک مداد کشیده‌اش قرار دادم. نوک انگشتم مشکی شد.

— اون رامین احمق چطور راضی شد بهت خیانت کنه و بره سراغ اون دختره زشت از دماغ فیل افتاده‌ی چشم وزغی؟!

جیغ کشید و پا به زمین کوبید و از بازویم نیشگونی گرفت و اسمم را کشدار صدا زد.

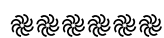
— لیــــــــــــلا!

— آآآآآی... دستم!

و بازویم را مالیدم. ژورنال را برداشت و دوباره با قدرت کوبید به سرم. — آی و درد بابام! آی و مرض. رامین هم یه آدم خل و چل و دیوونه‌ای بود مثل تو که حرف حساب توی گوشش نمی‌رفت. دختره‌ی بی‌عقل یک ساعته که دارم فکام رو برات تکون می‌دم. اون وقت تو دست می‌کشی به ابرو هام و می‌گی، «رامین چطور دلش اومد...!» حاضرم شرط ببندم که یه کلمه از حرفامو نشنیدی.

— این چه حرفیه؟! شنیدن که واقعا شنیدم، اما چطوری فهمیدی که گوش نکردم؟

وقتی دیدم چشمان نیلوفر از عصبانیت نزدیک به پاره شدن است، پشیمان شدم که چرا این را گفتم. یک نفس عمیق و حرص آلود کشید و سریع مقنعه‌اش را درست کرد. کیفش را برداشت. زیر لب خداحافظی کرد و قبل از اینکه جوابش را بشنود از در مغازه خارج شد. لبخندی زدم و فکر کردم «رامین چه آدم بی‌خودی بود که فرشته‌ای مثل نیلوفر رو از دست داد... حتما یه آدم دیوونه‌ی بی‌سیاست با یه ضریب هوشی پایین بوده این رامین!»



تا خواستم روی صندلی بنشینم و نفسی تازه کنم، دهانم از تعجب باز ماند. به هر چیزی فکر می‌کردم غیر از دیدن او... غیر از دیدن عمو فریبرزی که نزدیک به سه سال ندیده بودمش، ولی کمک‌های غیر مستقیمش همیشه حضورش را در خانواده‌مان پر رنگ نگه داشته بود. مثل همیشه خوش تیپ بود؛ صورتش را به دقت اصلاح کرده و موهای کم پشتش را رنگ کرده بود. کت و شلوار مشکی به تن داشت و کفش‌هایش از تمیزی برق می‌زد. با آنکه شصت و خرده‌ای سن داشت، ولی کمتر از سنش نشان می‌داد. عطر خوشبویش زودتر از خودش به من رسید.

— سلام لیلا جان...

پایم نسبتا به زمین چسبید و قلبم داشت پوستِ تنم را پاره می‌کرد. انگار همه چیز دور من و سرم می‌چرخید.

— سه... سلام.

کمی نزدیک‌تر آمد و اینبار درست روبه‌رویم و آن طرف ویتترین کوچک شیشه‌ای ایستاد. نگاهش شبیه نگاه پدر بود، با همان لبخندِ مهربان که هیچگاه از گوشه‌ی لبش پاک نمی‌شد.

— خوبی؟ سیاوش خان خوبه؟

نمی‌توانستم نگاهش کنم. چشمان پدرانه‌اش معذبم می‌کرد. سرم را پایین انداختم و جوابش را دادم.

— همه‌مون خوبیم.

روی صندلی نشست و به در و دیوار مغازه نگاه کرد. یکی‌یکی تابلوها را تماشا کرده و سپس خیره شده در چشمان به وحشت افتاده‌ی من.

— بشین. یه خرده باهات حرف دارم.

سریع نشستم. موضوع صحبتش واضح بود... حتما درباره‌ی آینده‌ی

متزلزل من و سیاوش می‌گفت و اینکه اوضاع نابسامان مان چقدر آزارش می‌دهد و شب‌ها از عذاب وجدان حتی نمی‌تواند پلک روی هم بگذارد. روزها نمی‌تواند تمرکز درست و حسابی داشته باشد و حواسش به چک‌هایش نبوده که موعدهش رسیده. بخاطر فکر و خیال ما داشته می‌رفته زیر ماشین و یادش رفته که قرص‌هایش را به موقع بخورد و...

— چرا نمی‌داری منم مثل بقیه خانواده داشته باشم؟

با شنیدن این جمله‌ی عمو بقیه‌ی افکارم در سرم ماسیدند. داشتم با همان دهان باز و چشمان ناباور نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

— تنهایی چیز بدی. پس، نذار هنوز تنها بمونم. می‌دونی از مرگ زیبا، زخم، شیش، هفت سالی می‌گذره. اینم می‌دونی که من در تمام این مدت تنها بودم. بچه‌ای هم نداشتم که دل خوش به اونا باشم. آره... دوست و فامیل زیاد دور و برم هستن، ولی اونا هم مشکلات خودشون رو دارن و سرشون به زندگی خودشون گرمه. اگه تو راضی باشی من با این ازدواج می‌تونم صاحب یه زندگی بشم؛ زنی داشته باشم که کنارم باشه و بچه‌هایی داشته باشم که با سر و صداشون خونه رو گرم نگه دارن. من با این ازدواج خوشبخت خوشبخت می‌شم. این لطف رو به من می‌کنی و راضی می‌شی که با هم یه خانواده رو تشکیل بدیم؟

هاج و واج چشم به دهان او دوخته بودم. میخ خورده بودم به صندلی و دست و پایم شل شده بود. حاج و واج بودم، چون به هیچ عنوان فکر نمی‌کردم قصدش از ازدواج با مادر این باشد. او یک خانواده‌ی حاضر و آماده می‌خواست و آن خانواده هم احتمالاً خانواده‌ی سه نفره‌ی ما بود. سرم را پایین انداختم و زبانم را به سختی داخل دهان خشکم به حرکت درآوردم.

— ببینید عمو فریبرز! هرکی دیگه هم می‌تونه یه خانواده برای شما

تشکیل بده. این طور نیست؟ خواهش می‌کنم آدمای دیگه‌ای رو برای پر کردن تنهایی هاتون انتخاب کنین.

سرم را با تردید بالا آوردم و عمو را دیدم که همچنان با خون‌سردی نشسته بود روی صندلی و داشت با لبخند نگاهم می‌کرد.

— من دیگه فرصت آزمون و خطا ندارم. نمی‌تونم ریسک کنم و با زنی ازدواج کنم که هیچ شناختی از اون ندارم. حالا بیاد و اون زن یه خرده بد قلق هم باشه. فکر کن من توی این سن و سال بشینم و با زخم در مورد نداشتن تفاهم بحث کنم! لیلا من فقط آرامش می‌خوام. همین... من اگر بدون حادثه بمیرم، خیلی خوب عمر کنم نهایت بیست سال دیگه است، دلم می‌خواد توی این بیست سال طعم زندگی رو بچشم... این اجازه رو به من بده، لطفا.

بدتر شد؛ می‌خواستم هر جور که شده قانعش کنم و هرطور که شده خودم یک خط قرمز دور خانواده‌ام بکشم. آرام و شمرده گفتم:

— عمو! خودتون هم می‌دونین که من و سیاوش شما رو خیلی دوست داریم، ولی در حد همون عمو فریبرز خودمون.

عمو این بار با تعجب نگاهم کرد. از جایش بلند شد و تمام قد روبه‌رویم ایستاد. چشمانش را ریز کرد و در چشمانم گشت و گشت.

— مگه قراره غیر از عمو فریبرز کس دیگه‌ای باشم براتون؟!

نفس‌نفس زنان سکوت کردم. عمو فریبرز مکثی کرد. چشمانش را مالید و بعد هم دست کشید به عرق‌های نشسته شده روی پیشانی‌اش.

— تو فکر می‌کنی قراره من جای پدرتون رو که مثل برادرم بود بگیرم؟! تو این طوری فکر می‌کنی لیلا جان؟ آره عزیز عمو؟

دیگر داشتم به گریه می‌افتادم. لب‌گزیدم و پلک‌هایم را فشار دادم. دستم را مشت کردم تا این اتفاق جلوی عمو نیفتد. عمو که صورت سرخم

را دید پشت کرد به من و دست به سینه ایستاد.

– هیچ وقت این اتفاق نمیفته و من همون عمو فریبرز شما می مونم. من برای شما همون عمو فریبرزم. لیلا! خواهش می کنم با این افکار احساساتی جلوی بزرگترین شانس زندگیم رو نگیر. اگه این ازدواج صورت نگیره من و مادرت تا آخر عمر تنها می مونیم. شما تا کی هستین و تا کی می تونین تنهایی هاش رو پر کنین؟! بذار این ازدواج صورت بگیره... بغضم رفت و به جایش یک فریاد خفه شده جایش را گرفت.

– عمو خواهش می کنم بذارین خودمون یه فکری برای تنهایی های سال های بعد مادر بکنیم. پای اونو نکشین وسط. عمو! نمی خوام زندگی مون نه بخاطر شما که بخاطر این اتفاق، از اینی که هست تلخ تر بشه.

– تلخ؟! اتفاق های خوب هیچ وقت تلخ نمی شن.

– شاید فقط برای شما شیرین باشه.

عمو برگشت. حالا من هم در برابرش ایستادم. نمی دانم چرا حس می کردم در این مکالمه، چند قدمی از این جلوتر هستم. انگار برگ های برنده دست من بیشتر از او بود. عمو باز در چشمانم دقیق شد.

– اگه... لیلا، اگه... من تو رو... تو رو به روح پدرت قسمت بدم چی؟ به روح کسی که طاقت دیدن تنهایی های مادرتو نداشت چی؟ بازم راضی نمی شی؟

بالاخره فریاد زد:

– این قدر با احساسات من بازی نکنین. چرا انگشت می ذارین روی

نقطه های حساس زندگیم؟

عمو فقط خندید... آن هم با مهربانی و بعد پلک هایش را سریع باز و بسته کرد، یعنی «آره؟» و من هم با مشت کوبیدم روی شیشه ی ویتترین

یعنی، «خیلی بدی عمو... خیلی.»

عمو از سکوت استفاده کرد. ویتترین را دور زد و این بار آمد و کنارم ایستاد.

– خوب چی می گی؟ این عمومی تنهای محتاج به خانواده رو، خانواده دار می کنی یا ترجیح می دی بقیه سالای زندگیش رو هم تنها باشه و در حسرت خانواده؟!

فقط از خودش می گفت، اگر یک کلام از ما می گفت و احتیاج ما، از ما می گفت و تنهایی و بی پناهی مان، بهانه ای برای منت گذاشتنش داشتیم، اما کلامی از ما نمی گفت و فقط می گفت اوست که به ما احتیاج دارد. طوری وانمود می کرد که انگار ما بر او منت می گذاشتیم و خانواده اش می شدیم. تمام معادلاتم را خراب کرده بود. پشت به او کردم و شانسه ایم را با درماندگی بالا انداختم. لحظه ای بعد صدایش با اطمینان به گوشم رسید. – نمی دارم پشیمون بشی. این یه قول مردونه است. هر وقت زدم زیر قولم تو هم یکی بزنی زیر گوشم.

هنوز پشت به او ایستاده بودم. دلم می خواست زودتر برود و تنهاییم بگذارد. عمو انگار این را فهمید که یک قدم به عقب برداشت. این را از صدای کفشش فهمیدم.

– غروب میام دنبال سیاوش. باید با اونم حرف بزنی. با اجازه ات به مادرت هم زنگ می زنی و قرار و مدارهای فردا رو می دارم.

«به مادرت... به مادرت... به مادرت» این کلمات با شدت در سرم سوت کشیدند و رفتند. حتما از فردا، «مادرت» جایش را می داد به «شهین جان.»

چشمانم را با ناراحتی بستم و وقتی آنها را باز کردم، عمو فریبرز رفته و مرا با یک دنیا شک تنها گذاشته بود. مچ دستم درد می کرد. قسمتی را که

درد می‌کرد مالیدم و به آرامی زدم زیر گریه.

دم‌دم‌های غروب، شده بودم یک آدم عصبی بد اخلاق بی حوصله. وقتی که وارد حیاط شدم به سیاوش که مثل همیشه به استقبال می‌آمد و خودش را پرت می‌کرد در آغوشم، اهمیتی ندادم و او را هل دادم به یک طرف. موقعی که می‌خواستم وارد خانه شوم کفش‌هایم لیج کردند و از پام بیرون نیامدند. بندهایش داخل هم گره خورده بودند. غرغرکنان بندها را کشیدم و بازشان کردم. سیاوش موقع کفش درآوردن کنارم ایستاده بود و داشت خیره خیره نگاهم می‌کرد.

– آبیچی! تو چت شده امروز؟

حرص گره خوردن بندها را سر او درآوردم.

– هیچی ولم کن. ول می‌کنی یا نه؟

چپ چپ نگاهم کرد و بعد رفت داخل خانه. من هم کفش‌ها را محکم از پام بیرون کشیدم، به طوری که یک لنگه‌اش افتاد وسط حیاط. برگشتم و نگاهی به کفش انداختم. بکوب بکوب رفتم و کفش را از داخل حیاط برداشتم و با عصبانیت پرت کردم کنار آن یکی لنگه‌اش. بالاخره توانستم وارد خانه شوم، اما تا پام را داخل گذاشتم، پام گیر کرد به پادری و تلوتلوخوران رفتم و رفتم و کتفم محکم خورد به ستون کنار در آشپزخانه و خودم هم ولو شدم کنار در.

– اه ... انگار همه‌ی عالم با من چپ افتادن.

مادر سرش را از آشپزخانه بیرون کشید.

– چی شده لیلا؟ حالت خوبه؟

مقنعه‌ام را درآوردم و دسته‌ای از موهای شلخته‌ام افتادند روی چشمانم. با حرص آنها را پس زدم. در دلم جواب مادر را دادم: «خیلی هم حالم بده. اعصابم خرابه. می‌خوام پاچه‌ی همه رو بگیرم که گرفتم. از

راننده‌ی فس فسوی اتوبوس تا همین سیاوش که داشت بر و بر نگاهم می‌کرد. همه‌ی دنیا هم انگار می‌خوان یه امروز که حالم خوش نیست پاچه‌ی منو بگیرن. اولیش همون راننده و آخریش هم میوه‌فروش سر کوچه... میوه‌فروش سر کوچه؟!»

زیپ مانتوام را کشیدم پایین، ولی وسط راه چند تا نخ رفتند داخل زیپ و زیپ دیگر پایین‌تر نرفت. «آره! خوردم به جعبه‌ی سیبش و سیب‌هایش همه دراز به دراز ریخته شدن توی پیاده رو.» اه این چراگیر کرده؟ مادر جلو آمد. دستم را پس زد و با زیپ ور رفت. نخ‌ها را کند و زیپ را کشید پایین.

– چرا اعصابت خرابه؟

جوابش را ندادم. خم شدم و تمام وسایلم را بغل زدم و رفتم داخل اتاق. لباس‌هایم را ریختم همان وسط و کیفم را انداختم روی دسته‌ی صندلی و داد زدم:

– سیاوش صدای وامونده‌ی اون تلویزیون رو کم کن. خودت هم بیا اینجا کارت دارم. همین حالا!

صدا سریع قطع شد و سیاوش هم با عجله پرید داخل اتاق.

– چی کارم داری؟

لباس‌هایم را فرو کردم داخل کمد.

– امروز، عمو فریبرز میاد دنبالت. یه ساعت دیگه آماده باش.

تا سیاوش خواست بپرسد «عمو فریبرز دیگه کیه» مادر کفگیر به دست وارد اتاق شد.

– عمو فریبرز؟

خواستم کیف را از روی صندلی بردارم، ولی بند کیف گیر کرد به دسته‌ی صندلی و هر دو با هم عقب عقب رفتند و با سر و صدا افتادند

کفِ اتاق.

– بله مادرِ من، عمو فریبرز. لعنت به شیطان امروز دیگه چه جور روزیه؟

خم شدم و بند کیف را محکم کشیدم. بند پاره شد.

– عمو فریبرز دیگه کیه؟

سیاوش این را پرسید و من با تعجب به بند کیفِ جر خورده شده نگاه کردم.

– عموی من بی‌پدر.

سیاوش آمد و صندلی را صاف گذاشت سرِ جایش.

– عموی توی بی‌پدر؟

– اووووف. چقدر سوال می‌پرسی سیاوش!

– خوب درست جواب بده. عمو فریبرز دیگه کیه؟

کیف را با همان بند درازش انداختم داخل کمد.

– یه کم فکر کن یادت میاد. آخرین باری که تو دیدیش، سه سال پیش

بود؛ یعنی اون موقع تو چهار سالت بود. اونا می‌اومدن خونه‌ی ما، ما

می‌رفتیم خونه‌شون! تو رو خدا یادت بیاد سیاوش. من حوصله ندارم

بشینم و واست مشخصات بدم.

– مشخصات یعنی چی؟

چشم گرداندم و نفس عمیقی کشیدم. مادر هنوز جلوی در بود و هنوز

گیج به نظر می‌رسید.

– مشخصات یعنی... یعنی شاخصه‌های برتر. فهمیدی؟

– شاخصه‌های برتر؟

با بی‌حوصلگی سیاوش را هل دادم به طرف در.

– مشخصات و شاخصه‌های برتر رو ول کن، دست از سرِ کچل منم

بردار. امروز عمو فریبرز میاد دنبالت، با هم می‌رین بیرون و یکی دو

ساعت بعدش برمی‌گردین خونه. متوجه شدی حالا؟

سیاوش هنوز قانع نشده بود. چهارچوب در را گرفته بود و

نمی‌خواست بیرون برود.

– آخه چرا من باید باهاش برم بیرون؟

بالاخره انداختمش بیرون.

– برای اینکه ما می‌گیم.

و خواستم در را ببندم که مادر خودش را انداخت داخل.

– قضیه چیه لیلا؟

پشت به او ایستادم.

– قضیه‌ی اینه که امروز عمو اومد مغازه، اون قدر گفت و اون قدر منو

قسم داد به جون آدمای دور و برم و به ارواحِ بالای سرم که بالاخره خر

شدم و گفتم بیا و بشو ناپدریِ منِ فلک زده. بیا بشو ناپدری تا ببینم چه

تاجی می‌خوای به سر ما بزنی، که بدون شما اونو نداریم؟ مامان! مگه

همینو نمی‌خواستین؟ مگه خر شدن منو نمی‌خواستین؟

– لیلا.

که یعنی به خودت نگو خر! با بی‌حوصلگی صورتم را مچاله کردم.

– مامان یه امروز منو ول کنین به حال خودم. بذارین تنها باشم،

خواهشا.

برخلاف تصورم مادر با شنیدن تصمیمی که گرفته بودم نه تنها

خوشحال نشد و لبخندی نزد، بلکه در سکوت به نقطه‌ی نامعلومی خیره

شد و آه کشید. چشمانش سریع خیس شد و بدون گفتن کلمه‌ای راهش را

کج کرد و تنهایم گذاشت.

یک ساعت بعد عمو فریبرز آمد دنبال سیاوش و او را با خودش برد

بیرون. نمی دانم در آن یکی دو ساعت چه سحر و جادویی به خورد سیاوش داد که وقتی برگشتند، لبخند از لب‌هایش دور نمی شد. راه می رفت و می گفت عمو چنان کرد و عمو چنین گفت و عمو عجب مردی است و عمو چقدر اهل حال است و عمو چه کارها که نمی کند و چه حرف‌های جالبی که نمی زند و عمو فلان و بهمان. من و مادر هم با تعجب او را نگاه می کردیم و چیزی نمی گفتیم.

سیاوش هنوز درست و حسابی لباس هایش را عوض نکرده بود که عمو زنگ زد و مادر جلوی چشمان من و سیاوش گوشی تلفن را برداشت. مادر که با شرمندگی به عمو سلام کرد نگاه من هم خیره ماند به قاب عکس پدر. دست کوچک سیاوش را که یک بند داشت از عمو می گفت و می گفت، در دستم گرفتم و در حالیکه از جایم بلند می شدم، او را هم از جایش کندم. می دانستم که مادر با چه عذابی آن چند کلمه حرف را به عمو فریبرز حواله داده است، برای همین نه وجدانم و نه احساسم اجازه نمی داد که آنجا بنشینم و شاهد حرف زدن هر چند سخت مادر با عمو فریبرز باشم. به اتاقم رفتم، کاغذ و مداد رنگی‌های سیاوش را آوردم و همراه با او نقاشی کشیدم. من یک خانه کشیدم که دیوار نداشت و سیاوش هم یک ماشین بزرگ کشید که عمو فریبرز در حالیکه در یک دستش پیتزا بود و دست دیگرش هم روی یک دوچرخه قرار داشت، کنارش ایستاده. از نقاشی سیاوش کاملاً مشخص بود که بدون هیچگونه جنگ و جدالی این ازدواج را پذیرفته و در نقاشی من ترس و تردید فریاد می کشید. صدای گذاشتن تلفن را که شنیدم مداد و کاغذ را گوشه‌ای انداختم و عجولانه به حال برگشتم. مادر خیره شده بود به صفحه‌ی خاموش تلویزیون. قدم‌هایم را محکم و با سر و صدا برداشتم تا متوجه‌ام شود، ولی نشد. سرفه که کردم رویش را برگرداند و زل زد به من.

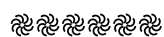
— فردا ساعت شیش بعد از ظهر میاد دنبال من تا بریم محضر. با آنکه انتظار شنیدن این حرف را داشتم، ولی باز هم ترسیدم. عقب عقب رفتم و خوردم به دیوار. صدایم مثل همان دیواری که به آن چسبیده بودم یخ زده بود و سرد!

— منو سیاوش... مامان منو و سیاوش می مونیم خونه. شما برو و نگران ما هم نباش.

— ولی...

— یه هفته‌ای خونه‌ی عمو فریبرز باش، بعد بیا دنبال ما.

نگاه خیس مادر خیره ماند به من. نگاه او به من بود و نگاه من به اشک‌هایش که پشت سر هم می ریختند روی صورتش... نه حرفم را انکار کرد و نه اصراری برای رفتن من و سیاوش. آرام از جایش بلند شد، چادر نمازش را به سرش انداخت. سجاده‌اش را از روی طاقچه برداشت و روبه قبله ایستاد. «الله اکبر»



شب که مطمئن شدم مادر و سیاوش به خواب رفته‌اند، از رختخوابم بیرون رفتم؛ پاورچین پاورچین به طرف تنها کمد دیواری خانه‌مان رفتم و با آرام‌ترین صدای ممکن درش را باز کردم. به سختی چمدان لباس‌های من را که پشت رختخواب‌ها بود بیرون کشیدم و روی زمین گذاشتم و بازش کردم. تنها اثر از زمان قبل از ورشکستگی پدر درون همین چمدان چپانده شده بود. آلبوم‌ها... عکس‌ها... دفترچه‌های خاطرات و یکی دو بلوز و پیراهن پدر. بلوز نیمه آستین پدر را بیرون کشیدم و بوئیدم. دیگر مثل گذشته‌ها بوی پدر را نمی داد. بوی تند نم کمد دیواری پیچید در بینی‌ام. بلوز را کشیدم روی چشمانم و به خودم قول دادم گریه و زاری راه نیندازم که راه هم نینداختم. بعد از اینکه بلوز را بوسیدم آن را سر جایش

گذاشتم و این بار دستی روی لباس‌های مجلسی خودم و مادر کشیدم و یکی‌یکی آنها را بیرون کشیدم. بیشتر آنها لباس‌هایی بودند که پدر به عنوان سوغاتی برای‌مان آورده بود. لباس‌هایی از آخرین مد آن روزها... روزهایی که حالا برایم مثل یک خاطره‌ی کمرنگ از یک مسافرت خیلی دور بود. نگاهی به لباس تن خودم کردم. یک دست بلوز و شلوار معمولی و بی‌رنگ و رو و گشاد. از کی این قدر بی‌خیال شده بودم؟ از کی از پوست آن لیلای نازپروده بیرون آمدم و شدم این لیلای محکم؟ بعد از مرگ پدر؟ بعد از رو شدن یکی، یکی مشکلات‌مان؟ بعد از ته کشیدن مانده‌ی حساب‌مان؟ بعد از به حراج کشیده شدن خانه و زندگی‌مان؟ این لیلای حالش بهتر بود یا آن لیلای؟ دستم روی کت و دامن سپید رنگ مادر ثابت ماند. بالاخره پیدایش کردم. لباس را بیرون آوردم، بقیه‌ی لباس‌ها را دوباره سر جایش گذاشتم. چمدان را بستم و داخل کمد جا دادم. اتو را برداشتم و با درجه‌ی کم، لباس ظریف مادر را اتو کشیدم. باید یاد عمو فریبرز بیاورم که مادرم روزی برای خودش کسی بود و به یادش بیاورم که به الان مادرم نگاه نکند. فکر نکند که یک زن بدبخت با دو بچه را آورده خانه‌اش تا هم ثوابی کرده باشد و هم به قول خودش چراغ خانه‌اش روشن باشد و غذای روی گازش همیشه گرم...

صبح قبل از اینکه مادر بیدار شود از رختخوابم بیرون رفتم و سیاوش را هم به آرامی از خواب بیدار کردم. گیج و خواب‌آلود نگاهم کرد. قبل از اینکه چیزی بگوید انگشتم را روی بینی‌ام گذاشتم و مجبورش کردم که ساکت بماند.

— امروز با من می‌ای روسری فروشی؟

با خوشحالی در جایش پرید. باورش نمی‌شد، اصرارهای چهار ساله‌اش نتیجه داده باشد، آن هم به یکباره! سریع لباس‌هایش را پوشید و

حاضر و آماده جلوی در ایستاد. کفش‌هایم را که پوشیدم دوباره پشیمان شدم. رو به سیاوش کردم و گفتم:

— تو کفشاتو بپوش من الان برمی‌گردم.

به حال برگشتم. مداد و کاغذ را برداشتم و یادداشتی کوتاه برای مادر نوشتم. «مامان! من، سیاوش رو بردم مغازه. امروز هم دیرتر برمی‌گردم. خواهش می‌کنم وقتی برگشتم شما با عمو فریبرز رفته باشین. دوست‌تون دارم.»

یادداشت را به صفحه‌ی تلویزیون چسباندم و همراه با سیاوش از خانه خارج شدم.

وقتی برای نیلوفر جریان ازدواج مادر و عمو فریبرز را گفتم، مثل دیوانه‌ها جیغ جیغ کرد و بالا و پایین پرید. تند تند صورتم را بوسید و به من و سیاوش تبریک گفت. کلی از مصلحتی بودن این ازدواج و دید باز من در این رابطه تعریف کرد و در آخر همراه ما به خانه‌مان آمد تا تنها نباشیم. به خانه که رسیدیم آفتاب غروب کرده بود. خانه از تمیزی برق می‌زد و بوی ماکارانی همه جا پیچیده شده بود. گشتی در خانه کوچک‌مان زدم و با آنکه امکان نداشت، ولی امیدوار بودم مادر همراه با عمو فریبرز نرفته و گوشه‌ای از همین خانه به خواب رفته باشد، اما واقعیت چیزی غیر از این بود... مادر با عمو فریبرز رفته بود؛ آن هم به محضر. او رفت تا زن جدید عمو فریبرز شود و عمو فریبرز هم شود شوهر جدیدش. غذا درست کردنش می‌گفت که دلش پیش ما بوده است، ولی با دل یا بی‌دل رفته بود و فعلاً ما نه پدر داشتیم و نه مادر. نمی‌خواستیم گریه کنم تا سیاوش روحیه‌اش را از دست بدهد، ولی اشک‌هایم بدجوری پشت کاسه‌ی چشمانم سنگینی می‌کردند. دلم یک گوشه‌ی ساکت و تنها می‌خواست تا خودم را سبک کنم، ولی سیاوش بود و با نگاه کنجکاویش مرا کنکاش

می‌کرد. نگاه گنگ و جستجوگرش می‌گفت که انتظار دیدن مادرمان را دارد، ولی ندیدنش واقعیت زندگی مان را در چشمان بی‌غل و غش‌اش به رخ کشید. نیلوفر که سکوت من و سیاوش را دید، بی‌خودگفت و بی‌جهت خندید تا نبود مادر را برای مان کوچکتر از حد واقعی خودش نشان دهد، ولی مادر، مادر بود و نیلوفر، نیلوفر... من نبود مادر را با همه‌ی سختی‌هایش حس می‌کردم و پر حرفی‌های نیلوفر نمی‌توانست ذره‌ای از این نبودن را پر کند. اصلاً خوب شد، نیلوفر امروز آمد و حال و روزگار من و سیاوش را دید. حتماً این هم از مزایای ازدواج مادر بود که ما نمی‌دانستیم. تنهایی‌های دختر بیست و سه ساله و پسر هفت ساله‌اش.

سیاوش ساکت و بی‌حرف گوشه‌ای رفت و بالش را زیر سرش گذاشت. از خستگی بود یا از نبود مادر که سیاوش کز کرد؟ نگاهم را از سیاوش برداشتم. چهره‌اش دلم را مالش می‌داد. دستم را روی دکمه‌ی مانتوam گذاشتم و خواستم آن را باز کنم که تلفن زنگ خورد. بی‌حوصله گوشه‌ی را برداشتم.

– بفرمایید.

– سلام عمو جون.

نمی‌دانم چرا! ولی شنیدن صدای عمو فریبرز خوشحالم کرد. قبل از اینکه جواب سلام عمو را بدهم نگاهی به ساعت انداختم. هشت بود. پس به عقید یکدیگر درآمده بودند و حالا او ناپدری‌ام بود.

– سلام عمو.

– خوبی لیلا جان؟ سیاوش خوبه؟

گوشه‌ی را بین شانه و گوشم نگه داشتم و در همان حال مانتوam را هم درآوردم و انداختم روی پاهای نیلوفر که گوشش را چسبانده بود به گوشه‌ی تلفن.

– خوبیم. هر دو تامون خوبیم.

نیلوفر خودش را عقب کشید و بی‌صدا پرسید، «چی می‌گه؟» با حرکات دست و چشم و ابرو گفتم، «هیچی!» با این جواب دوباره گوشش را چسبانده به گوشه‌ی تلفن.

– ناراحتم کردی دخترم. چرا تو و سیاوش نیومدین؟

– اوم... خوب... چیز... ما... یعنی من و سیاوش... خوب نمی‌شد...

اصلاً هیچی عمو. این طوری بهتر بود.

– راحت حرفتو بزن. چی شد که نیومدین؟ نکنه هنوز راضی نشدی؟

نیلوفر باز به آرامی گفت، «چقدر آروم حرف می‌زنه. چی می‌گه؟»

حرف حسابش چیه؟» با مشت زدم به بازویش و او را هل دادم آن طرف‌تر.

با دست دهانه‌ی گوشه‌ی را گرفتم و گفتم، «گمشو اون ورتر دیگه. هل ام نکن

بینم چی می‌گه!» و دستم را از روی دهانه برداشتم.

– جوابم رو ندادی لیلا جان! راضی نیستی به این ازدواج؟

– حرف سر این چیزا نیست عمو. اگه ناراحت نمی‌شین باید بگم که

من نمی‌تونستم اون لحظه رو بینم. فکر می‌کنم این احساسم طبیعی‌ه و البته

قابل درک.

نیلوفر دوباره پرسید، «کدوم لحظه رو می‌گی؟» پشت کردم به او و

محلش ندادم. نفس عمیق عمو فریبرز را از آن فاصله حس کردم. مکث

کرد و بعد آرام جوابم را داد.

– آره لیلا جان، قابل درکه. حق داشتین... شاید اگه منم جای شما بودم

همین عکس‌العمل رو از خودم نشون می‌دادم، ولی اگه عمو فریبرزت یه

درخواستی داشته باشه تو و سیاوش قبول می‌کنین؟ خواهش عمو فریبرز

با اون موهای سپیدش رو زمین نمی‌ندازین؟

باز هم دست روی نقطه‌ی ضعفم گذاشته بود. می‌دانست چگونه

حرف بزند تا دلم را نرم کند. این طور که این حرف می زد معلوم بود چه جوابی می دهم.

– خواهش می کنم، بفرمایید عمو.

– همین حالا آماده بشین، میام دنبال تون تا با هم بریم بیرون. خواهش می کنم حرف از یک هفته تنهایی خودتون هم نزنین که حسابی دلخور می شم. یادته اون روز توی مغازه بهت چی گفتم؟ گفتم من یه خانواده می خوام. شما هم جز همین خانواده هستین، پس خودت رو نکش کنار. اگر هم با ما نیاین ما خودمون میایم پیشتون. دیگه تصمیم با خودته.

با این پیشنهاد عمو دلم به اندازه ی سر سوزن قرص شد. برگشتم و با تردید به نیلوفر نگاه کردم و منتظر ماندم تا راهی جلوی پایم بگذارد. نیلوفر که نگاهم را دید آرام پرسید:

– چی می گه؟ چرا این ریختی نگام می کنی؟

دستم را گذاشتم روی دهانه ی تلفن.

– عمو می گه آماده بشین با هم بریم بیرون. می گه از اونجا می ریم خونه ی خودشون. چی بهش بگم نیلوفر؟ این عمو گیجم کرده! نیلوفر با دمپایی ای که کنار دستش بود زد به فرق سرم.

– بی عقل اینم پرسیدن داره؟ خوب قبول کن دیگه. کور از خدا چی می خواد دو چشم بینا که الحمدالله داره چهارتاش رو به تو می ده. قبول کن خره تا پشیمون نشده.

دستم را از روی گوشی برداشتم و خواستم جواب عمو را بدهم که نیلوفر سریع گفت:

– پس من چی؟ کی منو برسونه؟ اگه عمو فریبرزت قبول کرد که منو برسونه خونه، تو هم قبول کن که باهاشون بری وگرنه حق نداری پات رو از در این خونه بذاری اون طرف تر. آره خرت از پل گذشت دوستت یادت

رفت؟ من از همون روز اول از چشمت خوندم که یه رفیق نیمه راه بی شعور پست فطرت هستی.

چشم غره ای به او رفتم تا آرام بگیرد، ولی او یک نفس غر می زد که یک دختر جوان چگونه می تواند با یک آژانس خودش را به خانه ای که آن طرف شهر است برساند؟

– چی شد لیلا جان؟

– چی بگم عمو جون. هر جور که خودتون صلاح می دونین.

– پس وسایل ضروری خودت و سیاهش رو جمع کن که عجله ای نشه، دو سه روز دیگه می رین همه لوازم تون رو می یارین. من نیم ساعت دیگه اونجام. خدا حافظ.

گوشی را سر جایش گذاشتم و به نیلوفر نگاه کردم. بغ کرده بود و هنوز داشت چپ چپ نگاهم می کرد.

– چته؟ نکنه توقع داری پیام کمکت و لباسا و وسایلت رو جمع کنم؟

وقتی که سکوت کردم، او هم از جایش بلند شد و رفت به آشپزخانه. – غلط کردی که همچین توقعی داری!

سپس قابلمه ی ماکارانی را از روی گاز برداشت، نشست و وسط آشپزخانه و شروع کرد به خوردن.

– یکی نیست تکلیف منو این وسط روشن کنه! کی منو می رسونه خونه؟ به خدا می ترسم خودم این وقت شب برم. همچین خودشو می زنه به اون راه که کفرم در میاد.

رفتم و تکیه دادم به در آشپزخانه. خنده ام گرفت. با دهان پر داشت غر می زد.

– چت شده تو نیلو؟

چنگال را انداخت داخل قابلمه و بقیه ی لقمه اش را نجوید و همان طور

گوشه‌ی لپش نگه داشت.

– تازه می‌گی چمه؟ من چطوری برم خونه؟ مرگم همینه!

– یه کاریش می‌کنیم. این هم غصه داره؟

وقتی چنگال پرت شد به طرفم، من هم ترجیح دادم در آن وضع جلوی چشمان نیلوفر نباشم. به اتاقم رفتم. ابتدا چمدانی را که لباس‌های مجلسی من و مادر داخلش بود از کمد بیرون آوردم. سپس چمدان دیگری را از کمد بیرون کشیدم و لباس‌های خودم و سیاوش را داخلش چیدم. ایستادم و با دقت دور تا دور اتاق را بررسی کردم. چیز دیگری نداشتیم، اما چرا؟ قاب عکس پدر را از روی طاقچه برداشتم، روی لباس‌ها گذاشتم و چمدان را بستم. مانتو و شال قهوه‌ای‌ام را برداشتم و پوشیدم. جلوی آینه رفتم و خودم را برانداز کردم. همه می‌گفتند شبیه پدر هستم. شبیه که نه... خود او هستم، چه از نظر ظاهری و چه از نظر اخلاقی. چشمان قهوه‌ای درشت، موهای فر قهوه‌ای پرپشت. پوست نه چندان روشن. لب و دهان ریز و قد بلند، همگی از ویژگی‌های پدر بود که عین آن به من منتقل شده بود. نیلوفر همیشه می‌گفت، «لیلا خدا هر چی رنگ قهوه‌ای بود توی تو خرج کرده.» برعکس سیاوش که شبیه مادر بود. پوست سپید، چشم و ابرو مشکی و چانه‌ای چال افتاده.

حالا با این تیپ قهوه‌ای طیف رنگی‌ام کامل می‌شد. آرایش خیلی کم‌رنگی کردم و از اتاق بیرون رفتم. سیاوش هنوز خواب بود و نیلوفر هم همچنان وسط آشپزخانه نشسته بود و غذا می‌خورد.

– هنوز خیلی مونده تا به ته دیگش برسی؟

نیلوفر قابلمه را گذاشت روی گاز و قاشق و چنگال را انداخت داخل ظرفشویی.

– از حرصم این قدر خوردم. یادتم نره که قاشق و چنگال منو بشوری!

رفت و در یخچال را باز کرد. گشت و گشت و سطل ماست را کشید بیرون. من هم رفتم جلوی ظرفشویی و شروع کردم به شستن قاشق و چنگال نیلوفر.

– کاه از خودت نیست دختر، کاهدون که از خودته.

سطل ماست را سرازیر کرد داخل ماست خوری.

– تو کاری به این کارا نداشته باش. به جاش برو سیاوش رو بیدار کن که حاجی الان می‌رسه.

ماست را سر کشید. شیر آب را بستم و دستم را با دستمالی که روی کابینت افتاده بود خشک کردم.

– خدا رو شکر مثل اینکه آتیشت خوابید!

ماست خوری را انداخت داخل ظرفشویی.

– ای بگی نگی. این پیاله رو هم بشور.

به طرف در آشپزخانه رفتم.

– می‌خوام سیاوش رو بیدار کنم، خودت بشور.

وقتی داشتم از آشپزخانه بیرون می‌رفتم «پررویی» را که گفته بود شنیدم. لبخند زنان به طرف سیاوش رفتم و بیدارش کردم. وقتی فهمیدم قرار است عمو فریبرز دنبال مان بیاید و دیگر لازم نیست من و او یک هفته در این خانه‌ی سوت و کور تنها بمانیم، ابتدا بهت زده نگاهم کرد و بعد در یک حرکت سریع از جایش پرید و دور خودش چرخید.

– آبجی لیلا توپم رو برداشتی؟

منظورش همان توپ پلاستیکی درب و داغان بود که هیچ وقت خدا از خودش جدا نمی‌کرد.

– معلومه نه. می‌خوای آبرومون رو ببری؟

– مدادام چی؟ مداد رنگی‌امو برداشتی؟

دستانم را به کمرم زدم و سعی کردم راضی‌اش کنم که بردن این وسایل اصلاً ضرورتی ندارد. نفسم را بیرون فرستادم و با حوصله جواب دادم:
 - سیاوش منظورت از مداد رنگی، همون مدادای تا ته تراشیده که نیست؟

سیاوش شانه‌ای بالا انداخت، یعنی «بیرم؟ نبرم؟» و خواست بهانه‌ی دیگری بیاورد که با دیدن نگاه معنادار من پشیمان شد. کمی دیگر من و نیلوفر را نگاه کرد و در آخر رفت و روی پله‌ها نشست.

اولین نفری که با شنیدن صدای زنگ در به خودش آمد سیاوش بود. با ذوق به طرف در رفت و آن را باز کرد. مادر و عمو فریبرز دوشادوش یکدیگر ایستاده بودند. اول مادر پا به حیاط گذاشت و بعد عمو. سیاوش ابتدا در آغوش مادر جای گرفت و سپس با شرم، خودش را به دستان مردانه‌ی عمو سپرد. من و نیلوفر با لبخند جلو رفتیم و روبه‌رویشان ایستادیم. مادر با دیدن لبخندم، لبخندی زد و مرا کشید و در آغوش خودش جای داد. لبانش را نزدیک گوشم آورد و به آرامی گفت:

- خوبی عزیز دل مامان؟

داشتم داخل آغوشش می‌لرزیدم.

- خیلی! بهتون هم تبریک می‌گم.

مادر مرا محکم‌تر در آغوشش فشرد و سر و صورتم را بوسه باران کرد. ثانیه‌ای بعد خودم را با ملایمت از آغوش مادر بیرون کشیدم و خیره شدم به عمو.

- سلام عموجون. تبریک می‌گم.

شاد و بشاش بود. قدمی به طرفم برداشت و با هیجان جواب داد:

- سلام لیلاجان. منم تبریک می‌گم. به همه‌مون... یک دنیا هم ممنونم

که قبول کردی من دوباره یه خانواده تشکیل بدم.

«خواهش می‌کنم» که به عمو گفتم، سرد بود و همه متوجه‌ی سردی لحن کلامم شدند و به روی خودشان نیاموردند. نیلوفر در تمام این مدت ساکت ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. حتی سلام هم نکرده بود. وقتی که دید همه ساکت شده‌ایم و معذب هستیم با مادر و عمو فریبرز سلام و احوالپرسی کرد و به هر دویشان تبریک گفت. خواست راهش را بکشد و برود که عمو فریبرز راهش را سد کرد.

- کجا نیلوفر خانوم؟!

- خوب دیگه رفع زحمت می‌کنم. با اجازه‌تون.

عمو دستش را روی در گذاشت و اجازه نداد نیلوفر از حیاط خارج شود.

- شما رو می‌رسونیم، بعد می‌ریم دنبال زندگی مون.

- نه... نه! دیر وقته تا منو برسونین نصف شب می‌شه. خودم با یه

دربستی می‌رم.

- اتفاقاً چون دیر وقته می‌خوام برسونمت.

سقلمه‌ای به پهلوی نیلوفر زدم و زیر گوشش گفتم:

- غرای نیم ساعت پیشت یادت بیاد و خجالت بکش.

نیلوفر محکم‌تر از من، سقلمه‌ای به پهلویم زد.

- مرض! تو شعور رو یاد بگیر.

خندیدم و دستم را گذاشتم جایی که نیلوفر با آرنج زده بود. عمو اولین نفری بود که وارد کوچه شد. صندوق عقب ماشین را باز کرد و چمدان‌های ما را داخلش گذاشت. نیلوفر رفت و روی صندلی عقب نشست. سیاوش هم داشت می‌رفت کنار نیلوفر بنشیند که عمو دستش را گرفت و مانعش شد.

- تو کجا؟

چشمان گرد سیاوش گردتر شد. چشمان من و مادر هم همین طور!

— برم بشینم دیگه عمو!

— جای شما روی صندلی جلوست آقا پسر.

و سیاوش را بغل کرد و نشانند روی صندلی جلو و این یعنی اینکه مادر روی صندلی عقب بنشیند. یعنی اینکه می دانم برای تان سخت است که ببینید مادرتان نشسته است و در دل دوست صمیمی پدرتان و من چقدر ذوق کردم بابت این همه شعور! وقتی کنار نیلوفر نشستم با چشم و ابرو به عمو فریبرز و سیاوش اشاره کرد، یعنی اینکه «شعور رو داشتی؟» من هم چشمکی به او زدم یعنی، «آره داشتم.»

ساعتی بعد، پشت در خانه‌ی عمو ایستاده بودیم؛ من و مادر و عمو. سیاوش روی دستان عمو فریبرز خوابیده بود. دستانم داشت می لرزید؛ از ترس، از دلهره، از همه چیز. می دانستم که رنگم پریده است. می دانستم اگر لب باز کنم و حرفی بزنم صدایم پر از بغض خواهد بود. دستم را داخل جیب مانتویم گذاشتم و سعی کردم حرف نزنم. درست بعد از مرگ پدر دیگر پایمان را در این خانه نگذاشته بودیم و حالا به عنوان یک خانواده داشتیم پشت در حیاط این پا و آن پا می کردیم.

عمو به سختی دستش را داخل جیب شلوارش کرد و دسته کلید را داد به مادر. مادر هم کلید را درون قفل چرخاند و به عنوان همسر فریبرز مخبر وارد حیاط شد. همه چیز مثل قبل بود. حیاط چند هزار متری، درختان سر به فلک کشیده و کهنسال که مثل یک جاده تا ته حیاط پیشروی کرده بودند. استخر بزرگ. شمشادهای سرسبز. بوته‌های گل محمدی و چراغ‌های پایه داری که گوشه گوشه‌ی حیاط روشن بودند. خانه‌ی گرد و مشکی عمو در وسط حیاط و در میان چراغ‌ها و درختان می درخشید، ولی یک فرق بزرگ و چشمگیر با گذشته داشت. یک ساختمان شیک

دیگر هم در گوشه‌ی حیاط ساخته شده بود.

— اون خونه قبلا هم اونجا بود؟

مادر بود که این را پرسید و مرا از این همه کنجکاوای نجات داد. عمو سر برگرداند به طرف مادر و سیاوش را روی دستانش کمی جابه‌جا کرد. — نه نبود. یه چند ماه بعد از مرگ پدر لیلا، شوهر خواهر منم فوت کرد. به خواهرم گفتم حالا که تنه‌است خونه‌اش رو بفروشه و بیاد توی همین حیاط یه خونه بسازه. این طوری هم اون از تنهایی در میاد هم من. اونم قبول کرد. الان سه سالی می شه که اینجان. البته دو تا دیگه خواهرام هم همچین دور نیستن. خونه‌ی هر جفت شون توی همین کوچه است. و این یعنی قرار گرفتن در دل یک جماعت مخبری. مادر زیر لب گفت:

— چه خوب!

و فقط من می دانستم که در پس این جمله‌ی کوتاهش چه دردی خفته است. اگر موقع مرگ پدر، برادرهای مادر هم این طور دورش را می گرفتند، حتما حال و روزمان با الان فرق می کرد. مادر این را گفت و به آرامی از پله‌ها بالا رفت و وارد خانه شد. همه جای خانه را حفظ بودم. طبقه‌ی پایین فقط پذیرایی بود و اتاق مطالعه و کتابخانه‌ی عمو. سمت راست پذیرایی سراسر شیشه بود و درختان و آلاچیق بزرگ بیرون را نشان می داد. تک اتاقی که کنار آشپزخانه قرار داشت اتاق مطالعه یا همان کتابخانه‌ی بزرگ و بی انتهای عمو بود. پر از کتاب‌های قدیمی با جلد‌های چرم قهوه‌ای و مشکی. از کتاب‌های فلسفه گرفته تا مقالات پزشکی در این کتابخانه‌ی منحصر به فرد پیدا می شد.

طبقه‌ی بالا اتاق خواب‌ها بودند. عمو درست مثل مسئول موزه راهنمایی مان کرد.

— نظر من این بود که دو تا اتاقی که سمت راسته مال شما و سیاوش باشه، از این سه تا اتاقی هم که سمت چپه دو تاش مال مهموناست، بازم اگر اونا رو دوست ندارین هرکدوم که خودتون می‌پسندین اتافتون بشه.

و خیلی شیک به من فهماند که یکی از آن سه اتاق، اتاق خوابش با مادر است. عمو جلوتر از ما وارد اتاق سیاوش شد و او را به آرامی روی تخت گذاشت و کش و قوسی به کمرش داد که حتما الان از زور رودروایی از وسط تا می‌خورد. اتاق سیاوش دقیقا مثل یک دریا بود. در دیوار آبی، تخت و کمد آبی و فرش آبی با طرح کودکانه. گوشه‌ی اتاق، ماشین بزرگ آبی رنگی قرار داشت و گوشه‌ی دیگرش یک مورچه‌ی پولیشی آبی رنگ در سائز خیلی بزرگ آویزان شده بود. از درو دیوار اتاق سیاوش اسباب‌بازی می‌ریخت که آن هم بیشترشان آبی بود. انگشتم را داخل شکم مورچه‌ی پولیشی فرو کردم و امیدوار بودم وقتی سیاوش از خواب بیدار شد با دیدن این اتاق و این همه اسباب‌بازی آبی رنگ بیهوش نشود. پشت کردم به مورچه و رو کردم به مادر و عمو.

— عمو! شما کی فرصت کردین این همه اسباب‌بازی و وسایل بیچه‌گونه بخرین؟

عمو با ذوق نگاه‌مان کرد. اول یک نگاه کوتاه به من و بعد یک نگاه دنباله‌دار به مادر.

— از یک هفته‌ی قبل...

ابروانم را بالا انداختم.

— از یک هفته‌ی قبل؟ جالبه!

— با اینکه جواب قطعی رو از شماها نگرفته بودم، ولی به دلم افتاده بود که من صاحب یه خانواده می‌شم. حالا بریم یه سر به اتاق تو بزنیم. امیدوارم از اتافت خوشت بیاد.

از اتاق سیاوش بیرون آمدم و وارد اتاق من شدیم. در را که باز کردم یاد اتاق خودم افتادم. آن اتاق هم به همین اندازه بزرگ و دل‌باز بود. تخت بزرگ با روتختی بنفش در وسط اتاق قرار داشت و میز آرایش مدرنی که رویش با انواع لوازم آرایش و ادکلن پوشیده شده بود در سمت راست و زیر پنجره‌ی بزرگ اتاق جا خوش کرده بود. کتابخانه‌ی کوچکی هم کنار تخت قرار داشت و در کنار میز آرایش چند مبل راحتی بنفش که با کوسن‌های رنگارنگ پوشیده بود به چشم می‌خورد. درو دیوار و پرده‌ی اتاق هم به رنگ سوسنی انتخاب شده بود. به طرف کمد دیواری رفتم و بازش کردم. پر از لباس‌های مجلسی بود. به سمت عمو برگشتم و با نگاهم از او تشکر کردم. مادر هم مثل من برگشته بود و نگاهش به عمو بود. عمو که خودش را در میان نگاه ما دید هول شد و دستپاچه‌دستانش را از هم باز کرد.

— خوشت نیومد؟ اگه نظرت رو نگرفت فردا می‌ریم و همه چی رو عوض می‌کنیم. فقط بگو از چه رنگی خوشت میاد؟

از حالت نگاه کردن عمو خنده‌ام گرفت. مادر هم همین‌طور.

— نه عمو! همه چی در حد عالیه، فقط امیدوارم بتونم جواب تمام زحمتاتون رو بدم.

عمو که خیالش راحت شده بود، نفس عمیقی کشید و انگشت کشید روی میز آرایش تا ببیند گرد گرفته است یا نه!

— من هیچ زحمتی نکشیدم. هیچ زحمتی لیلا. وقتی هم که داشتم تک‌تک این وسایل رو می‌خریدم، مثل بیچه‌ها ذوق‌زده شده بودم.

همان موقع صدای زنی که می‌گفت، «مهمون نمی‌خوانین؟» از طبقه‌ی پایین آمد. نمی‌دانم چقدر سرعتش بالا بود که تا ما خواستیم به طرف در اتاق برویم و تا خواستیم بگوییم، «بفرمایید، این چه حرفیه!» در باز شد و

به یکباره یک ویتترین طلا جلوی چشمانم سوسو کرد.

– ببین کی اومده اینجا؟

عمو بود که این را گفت. زن یک قدم به طرف مادر برداشت و مادر هم یک قدم به طرف زن و عمو شد رابط معرفی دو زن به یکدیگر.

– ایشون همسر شهن خانومه و ایشون هم خواهرم فرزانه. همون که خونه اش توی حیاطه.

زن هیکلی و گرد و کوتاه قدی که روبه رویم ایستاده بود و داشت با لبخند به ما نگاه می کرد، یک ویتترین کامل و بی نقص طلافروشی بود. چهار پنج لایه گردن بند دراز و ضخیم در گردن داشت. از بس النگو در دستانش فرو کرده بود، تا آرنج دستش چیزی به اسم پوست دیده نمی شد. وقتی هم دستش را جلو آورد تا به مادر دست بدهد جیرینگ و جیرینگی تمام اتاق را پر کرد. صدایی شبیه به دلینگ دلینگ گله‌ی گوسفندان. لبخند وقتی روی لبهایم نشست که دیدم غیر از انگشت شستش در تمام انگشتانش یک انگشت بزرگ به اندازه‌ی یک توپ بدمیتون فرو کرده است.

فرزانه بعد از خوش و بش با مادر به طرفم آمد و روبوسی کرد و خوش آمدید و تبریک می گم و چه کار خوبی کردین و چند جمله‌ی کلیشه‌ای دیگر گفت و خودش را کشید کنار. دوباره از طبقه‌ی پایین صدای مردانه‌ای آمد.

– مامان! تو کی منو پیچوندی و اومدی اینجا؟ دایی شما کجایی؟

– بیا بالا.

گرومپ گرومپ صدای قدم‌هایش را که داشت از پله‌ها بالا می آمد شنیدم. بعد در باز شد و او پا به اتاق گذاشت. بر عکس مادرش قد بلندی داشت و پوست سبزه‌ی روشن، موهای لختی که آزادانه روی سرش

پخش و پلا بودند و چشم و ابروی فوق‌العاده مشکلی. یک تی شرت کلاه دار نوک مدادی رنگ که انگار به زور تنش کرده بودند بس که تنگ بود پوشیده بود و یک شلوار جین مشکلی. به جای آنکه با ما سلام و احوالپرسی کند با تعجب دور تا دور اتاق را نگاه کرد.

– دایی! اتاق چرا این ریختی شده؟ پس اون موقع که چپ و راست از شرکت و کارخونه می زدین بیرون، سر از بازار و مغازه درمی آوردین؟ ای ول...

عمو خندید، دستش را روی کمر پسر گذاشت و او را به طرف ما چرخاند.

– فرزند نمی‌خوای با خانما آشنا بشی؟ ایشون همسر هستن.

و به مادر اشاره کرد. فرزند نگاهی به مادر انداخت و سرش را به علامت احترام کمی جلو برد.

– خیلی خوش اومدین زن دایی، امیدوارم شما این دایی ما رو سر به راه کنین ما که هر کار کردیم نشد که نشد!

مادر چیزی نگفت و فقط یک لبخند کوچک زد.

– ایشون هم لیلاست، دخترم!

فرزاد برگشت و با جدیت و اخم به من نگاه کرد. همان‌طور که داشت زیر لب «لیلا لیلا» می گفت سر تا پایم را برانداز کرد و کرد و بعد خیره شد در صورتم و چرخید و چرخید و در آخر ثابت شد در چشمانم. لبخند تمسخرآمیزی به لب داشت و من داشتم زیر این نگاه و این لبخند می مُردم.

– پس این اتاق شماست.

یعنی اینکه «از سرت زیادیه» و باز دورتادور اتاق را با یک ابروی بالا افتاده نگاه کرد و برگشت و خیره خیره به من چشم دوخت. دستام داشت